

شب طاهره



داستان ایرانی - ۱۲۸

رمان - ۷۸

سرشناسه: سلیمانی، بلقیس، ۱۳۴۲ -

عنوان و نام پدیدآور: شب طاهره

مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۴.

مشخصات ظاهری: ۱۶۰ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۷۸-۲۰۵-۲

وضعیت فهرست‌نویسی: فنیپای مختصر.

یادداشت: فهرست‌نویسی کامل این اثر در نشانی: <http://opac.nlai.ir> قابل

دسترسی است.

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۳۸۶۱۵۸۷

شب طاهره

بلقیس سلیمانی

انتشارات ققنوس
تهران، ۱۳۹۵



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات قنوس

* * *

بلقیس سلیمانی

شب طاهره

چاپ دوم

۱۶۵۰ نسخه

۱۳۹۵

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸ - ۶۰۰ - ۲۷۸ - ۲۰۵ - ۲

ISBN: 978 - 600 - 278 - 205 - 2

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

برای آن دو مرد:
قهرمان سلیمانی، مجتبی بشر دوست

در وجود من چیزی جز
زخمی عمیق نیست

اکتایو پاز

بدنش پیچ و تاب می خورد، نگاه‌ها را دنبال خودش می‌کشد، یک جورِ سحرآمیزی از میان صندلی‌ها می‌گذرد. تا به تریبون برسد چند بار برمی‌گردد و به جمع لبخند می‌زند.

خودش است، مرضیه اسماعیلی. سی سال که هیچ؛ اگر هزار سال هم بگذرد، طاهره او را فراموش نمی‌کند؛ نه او را، نه حبیبه عمادی را و نه فرزانه رستمی را.

می‌گوید زبان آلمانی خوانده و سابقهٔ فعالیت در انجمن اولیا و مربیان را هم دارد. چند بار میکروفون را جابه‌جا می‌کند و سرانجام از خانم‌ها و آقایان می‌خواهد به او رأی دهند تا اوضاع مدرسه را سرو سامان بدهد. همه برایش دست می‌زنند. طاهره هم دست می‌زند. دوباره پیچ و تاب می‌خورد و از میان صندلی‌ها راه باز می‌کند. سر جایش که می‌نشیند، برمی‌گردد و به پشت سری‌هایش لبخند می‌زند و طاهره یک لحظه همان نگاه بی‌تاب آن سال‌ها را می‌بیند که از روی همه‌چیز و همه‌کس مثل برق و باد می‌گذرد.

مهندس پورخلیل برخلاف مرضیه کند و سنگین راه می‌رود و تا به تریبون برسد طاهره تصمیمش را گرفته؛ نه تنها به مرضیه رأی می‌دهد، بلکه حتماً به او آشنایی هم می‌دهد. خصوصاً که دلش می‌خواهد بداند سرنوشت حبیبه و فرزانه چه شد، حبیبه از فرانسه برگشت یا همان‌جا ماندگار شد و فرزانه چرا ناپدید شد. آیا او هم از ایران رفت؟

از لحظه‌ای که خانم ناظم کاندیداها را معرفی کرده و اسم مرضیه را شنیده، کلاغ بزرگی درون سینه و شکمش شروع به بال زدن کرده. تکان‌های پای چپش هم شروع شده است.

دلش می‌خواهد بلند شود و به حیاط مدرسه برود. خدا کند این آغاز حملهٔ پنیک نباشد. مدت‌ها بود حمله‌ای نداشت. نفس عمیق می‌کشد. سینه‌اش را پراز هوا می‌کند و آرام‌آرام آن را بیرون می‌دهد. یک بار، دو بار، سه بار.

برمی‌گردد و به زن‌های اطرافش نگاه می‌کند. کسی حواسش به او نیست. نگاه می‌کند به پشت سر مرضیه، به شال سرخابی‌اش و شانه‌های باریکش. چه خوب مانده. انگار نه انگار در آستانهٔ پنجاه‌سالگی است. از او کوچک‌تر نبود. هر چهار نفرشان هم سن و سال بودند. او یک سال دیرتر از آن‌ها وارد دانشگاه شده بود، اما از آن‌ها کوچک‌تر نبود.

آقای پورخلیل وعده می‌دهد تمام سال مواد پاک‌کنندهٔ مدرسه را تأمین کند، همان‌طور که پارسال و پیرارسال کرد و رأی هم آورد و مسئول انجمن هم بود. پس دختر مرضیه سال اولی است، وگرنه باید این دو سال او را می‌دید. مگر می‌شود مرضیه جایی باشد و دیده نشود. خدا او را برای خودنمایی آفریده. برای این‌که هر جا می‌رود بگوید، بخندد و اگر دست داد سوءاستفاده‌ای هم بکند. نوبت تمیزی اتاق که به مرضیه می‌رسید، یا مریض می‌شد یا امکان عود آسمش بود. طاهره جارو را می‌زد، اما تی نمی‌کشید. تی

را خود مرضیه می‌کشید. بعضی وقت‌ها هم نمی‌کشید. می‌گفت: «تو اون قد خوب جارو می‌زنی که نیازی به تی نیست.» می‌گفت: «تو مثل مادر بزرگم جارو می‌زنی. تمام سوراخ سمبه‌ها رو تمیز می‌کنی.»

فرزانه غر می‌زد و مرضیه را مار خوش‌خط و خال می‌نامید و برایش چشم و ابرو می‌آمد. حبیبه اما راست توی چشم‌هایش نگاه می‌کرد و می‌گفت: «استثمارگر.»

طاهره اسم دو نفر را می‌نویسد روی برگه کوچکی چهارگوش؛ مهندس پورخلیل، مرضیه اسماعیلی. برگه را در کیسه پلاستیکی خانم ناظم می‌اندازد، بلند می‌شود و از سالن بیرون می‌رود. با این‌که بیست روز از شروع پاییز می‌گذرد، هوا همچنان گرم است. می‌نشیند روی نیمکت فلزی، زیر درخت چنار گوشه مدرسه و چشم می‌دوزد به در ساختمان سه طبقه دبیرستان سمیه. کلاغ درونش همچنان بال‌بال می‌زند، نه آن قدر که وقتی مرضیه پشت تریبون بود. گره روسری‌اش را شل می‌کند و شروع می‌کند به نفس عمیق کشیدن، اما هرچه می‌کند بلکه تصویر اتاق ۵۷ ساختمان هفت کوی دانشگاه را از ذهنش بیرون کند، موفق نمی‌شود.

آن عاشقان شرز که با شب نزیستند

رفتند و شهر خفته ندانست کیستند

فریادشان تموج شط حیات بود

چون آذرخش در سخن خویش زیستند^۱

از لحظه‌ای که اسم مرضیه اسماعیلی را به عنوان کاندیدای انجمن اولیا و مربیان از زبان خانم ناظم شنیده، این شعر مدام در سرش می‌چرخد و حالا که دارد نفس عمیق می‌کشد افتاده است روی زبانش و، بدون این‌که

۱. سروده محمدرضا شفیعی کلکلی.

کنترلی بر آن داشته باشد، تکه‌تکه آن را می‌خواند؛ نه بلند، آن‌قدر که خودش صدای خودش را بشنود.

حبیبه بیت اول را می‌خواند، فرزانه بیت دوم را و او از خودش می‌پرسید آیا آن‌ها هم کسی را از دست داده‌اند. مرضیه می‌گفت: «چییه این شعرای سیاسی. ترانه‌ای، تصنیفی، چیزی بخونین» و می‌خواند: «که امشب شب عشقه همین امشبو داریم / چرا قصه دردو واسه فردا نذاریم.»

بلند می‌شود و به استقبال جمعی می‌رود که از پله‌های جلو ساختمان سرازیر شده‌اند و مرضیه را مثل نگین در بر گرفته‌اند. طوری جلو گروه می‌ایستند که مرضیه او را ببیند. می‌بیند. نگاهش مثل همیشه میان آدم‌ها می‌دود و لحظه‌ای روی صورت او می‌ایستد. طاهره لبخند می‌زند و مرضیه از او می‌گذرد.

«مرضیه!» همان طاهره آن سال‌ها لحظه‌ای در جلدش می‌رود و بدون این‌که اجازه‌ای از او بگیرد مرضیه را صدا می‌زند. مرضیه برمی‌گردد.
(نشناختی؟)

پلک‌های مرضیه تند و تند باز و بسته می‌شود.
«خیلی به چشمم آشنایی. مدرسه راهنمایی ایوب آزاد دیدمتون؟»
«ای مار خوش‌خط و خال، استثمارگر...»
«خدای من، تو طاهره‌ای! طاهره...»
«کریم قاسمی.»

«وای طاهره! تو این‌جا چه کار می‌کنی دختر؟»
همدیگر را می‌بوسند. اول بغل می‌کنند، بعد می‌بوسند. بوی کرم‌پودر می‌دهد مرضیه، بوی آشنای آن سال‌ها. چقدر به طاهره اصرار می‌کرد برای پوشاندن لکه‌های صورتش از کرم‌پودر استفاده کند. نمی‌کرد. برای کی بکند؟

«نشناختم طاهره. چقدر گذشته؟ بیست و هفت هشت سالی می‌شه، نه؟»

«سی و اندی سال.»

«انگار همین دیروز بود. یادش بخیر! تو هم دخترت این جاست؟»
«آره.»

«کلاس چندمه؟»

«سوم.»

«چند تا داری طاهره؟»

«دوتا. تو چند تا داری؟»

«همین یکی.»

«چندمه؟»

«اول»

زیر نگاه سنگین سرایدار بلندقد و سبزچشم دبیرستان سمیه، شماره‌های همدیگر را سیو می‌کنند و به هم قول می‌دهند همین روزها بنشینند و سیر از آن سال‌ها بگویند.

در را که باز کرد، فهمید خبری شده. نگار زانوهایش را بغل کرده بود نشسته بود روی راحتیِ جلوِ تلویزیون و تند و تند کانال عوض می‌کرد. عمه هم سر جای همیشگی‌اش، گوشه‌هال، زیر پتو خزیده بود و پشت به تلویزیون رو به دیوار خوابیده بود.

با همان لباس بیرون به آشپزخانه رفت. سوپ را گرم نکرد. ظرف سوپ را داخل سینی گذاشت و به هال برگشت. نگار صدای تلویزیون را زیادت‌ر کرد. این یعنی اعتراض، یعنی کوفت بخورد این پیرزن هاف‌هافو، که مثل جنازه افتاده روی زندگی مان و آن را به کاممان تلخ کرده. این یعنی تولوسش کردی، تو بهش رو دادی، تو از اول پاش را تو زندگی مان باز کردی. «عمه،

عمه صنوبر، پاشو. سوپ برات آوردم.» کلمه سوپ رمز عبور است. سال‌هاست عمه غذایش سوپ است. نه این‌که چیز دیگری نخورد، اما این غذایی است که برای این پیرزن هشتاد و سه ساله نه دندان می‌خواهد (که او ندارد)، نه دو ساعت نشستن سر سنگ توالت.

طاهره می‌نشیند روی زمین، سینی را می‌گذارد کنارش و گوشه پتو را آرام از روی سر عمه می‌کشد. عمه غرغری بیمارگونه می‌کند. حالا طاهره می‌داند باید به الیاس زنگ بزند، بگوید سر راه آمدنی دو سه تا کمپوت گیلاس برای پیرزن بخرد.

«نمی‌خوام. درد بخورم. چرا خدا جونمو نمی‌گیره راحت‌کنه.»

«خدا نکنه عمه. ان‌شاءالله سایه‌ت صد و بیست سال بالا سر ما باشه.»
 «سایه به خاک. خوار شدم، خفیف شدم. می‌گم: 'دخترجان، هر چیزی رسمی داره. رسومی داره. هنوز نه به باره نه به دار. از صبح علی‌الطیوع تو داری با این یارو حرف می‌زنی. نمی‌گه این چه جور دختریه؟ نمی‌گه این ننه‌باباش چه جوری تربیتش کردن که...»

«اینا جوونن عمه. با ما فرق می‌کنن. چه کارشون داری. بذار هر خاک مرگی می‌خوان رو سرشون بریزن.»

نگار کنترل را می‌اندازد روی میز و به اتاقش می‌رود و در را محکم می‌بندد.

«نگو این حرفا رو طاهره. تو مادرشی. خیر سرت یه عمر معلم بیدی. چطو نمی‌توننی چار کلوم باهش حرف بزنی.»

«می‌زنم عمه. به حرفم گوش نمی‌ده. دنیا عوض شده. مثل قدیما نیست. حالا یه گپی با هم زدند؛ قتل که نکردن. چه کار به کار اینا داری. بی‌خودی خون خودتو کثیف نکن. پاشو سوپتو بخور.»

طاهره دست می‌اندازد پشت عمه و کمک می‌کند بلند شود. موهای ژولیده قرمز و نارنجی عمه را که همین هفته قبل حنا گذاشته بود مرتب

می‌کند، پیشانی‌اش را می‌بوسد و سینی را می‌گذارد روی پاهایش. «بخور جون بگیری. الآن زنگ می‌زنم الیاس برات کمپوت بگیره. برا این جوونا هم دعا کن عمه. تو قلب پاکی داری. اون هم نوه‌ته. کس غریبی که نیست خونه سوخته.»

عمه را که سرو سامان می‌دهد، لباس‌هایش را عوض می‌کند. لباس خانه نمی‌پوشد. در واقع لباس مهمانی می‌پوشد. بلوز مشکی نخ‌ی را که از پنجشنبه بازار جنت‌آباد خریده بود می‌پوشد. جلو آینه می‌ایستد و با انگشت سیاهی زیر چشم چپش را پاک می‌کند. رژلب صورتی‌اش را برمی‌دارد، در آن را باز می‌کند، صورتش را جلو می‌برد و به دقت به خودش نگاه می‌کند. منصرف می‌شود. در رژ را می‌بندد.

مثل همیشه دو بار به در اتاق دخترها می‌زند. با این‌که می‌داند ندا خواب است، باز هم محکم در می‌زند. این سال‌ها که دخترها اتاق دار شده‌اند، برای این‌که به عمه صنوبر یاد بدهد باید قبل از باز کردن در اتاق این و آن در بزند، همیشه محکم در زده، اما عمه هیچ‌وقت یاد نگرفته در بزند. اصلاً در زدن را کسر شأن خودش می‌داند انگار. آن سال‌های دورتر که خودش را سالار و سلطان خانه می‌دانست و بچه‌ها کوچک بودند، مدام غر می‌زد که شماها چرا در اتاق‌ها تان را می‌بندید، و حتی وقتی نگار نوجوان بود به ظاهره گفته بود خوب نیست دختر بچه تنها تو اتاق در بسته باشد، و تا الیاس با التماس و ماچ و بوسه به او بفهماند اشکالی ندارد بچه‌ها در اتاقشان را ببندند، نگار دانشگاهی شده بود و پیر از نفرت از مادر بزرگی که تا چشم باز کرده بود او را بالای سر خودش دیده بود.

به نگار می‌گوید دارد می‌رود خانه یکی از همکارهای سابقش و به ندا می‌گوید: «بسه دیگه خوشخواب خانم! چقدر می‌خوابی. تو مثلاً امسال امتحان نهایی داری ها.» و به نگار می‌گوید با خواهرش کمی ریاضی کار کند به جای این‌که سربه‌سر این پیرزن بگذارد. در را می‌بندد و به عمه

صنوبر می‌گوید تا یکی دو ساعت دیگر برمی‌گردد و تا آن وقت عمه می‌تواند تکرار سریال فاطماگل را ببیند.

این اولین باری است که به خانۀ پدر و مادر افسون می‌رود. با مادر افسون چند باری تلفنی حرف زده. همیشه هم برای این‌که به او بگوید افسون امشب پیش نگار است و نگران دیر آمدن یا اصلاً نیامدنش نباشند. کفش پاشنه‌سه‌سانتی‌اش را می‌پوشد. نمی‌داند این زنی که قرار است او تکان‌دهنده‌ترین خبر ممکن را بهش بدهد چه جور زنی است. لباس‌ها و حالا کفش‌ها را انگار متناسب با خبر انتخاب می‌کند. می‌داند نمی‌تواند در حالی که صورتش غرق آرایش و پاشنه‌کفش‌هایش هفت سانت است به مادری بگوید دخترت استانبول نیست؛ همین تهران است و پنج‌ماهه باردار است و بابت این بارداری سی میلیون تومان گرفته است. از روزی که خبر را از نگار شنیده تا حالا، لحظه‌ای نبوده که به این موضوع فکر نکند. تخمک‌فروشی دخترها را توانسته بود تاب بیاورد و قضیه‌گوشی گرانقیمت نگار را به سختی رفع و رجوع کرده بود و از یک وام دومیلیونی که از صندوق بازنشستگی گرفته آن‌قدر حرف زده بود که الیاس قبول کرده بود چند قسطش را بدهد. اما نتوانسته بود رحم اجاره دادن افسون را بپذیرد. بارها و بارها سعی کرده بود به مادر افسون زنگ بزند و موضوع را بگوید؛ نتوانسته بود. با خودش فکر کرده بود خبر به این هولناکی را نباید با تلفن به گوش مادر رساند. ای بسا پشت تلفن غش کند و کسی نباشد که کمکش کند. و حالا کفش و کلاه کرده بود تا از خیابان بگذرد و به خانۀ مادر و پدر افسون برود و قضیه را به مادرش بگوید. در این چند روز بارها از خودش پرسیده بود چرا باید در زندگی مردمی که با او نسبتی ندارند دخالت کند. بگذار دخترها هرچقدر می‌خواهند به مادرهایشان کلک بزنند، بگویند برای کار شش‌ماهه‌ای که دوستی برایشان در آژانسی مسافرتی در استانبول دست و پا کرده به آن شهر می‌روند و آن‌جا هم با آن

دوست همخانه هستند و اصلاً و ابداً جای نگرانی نیست. به او چه که افسون چه کار می‌کند. گیرم که روزی دو ساعت پشت تلفن با نگار حرف می‌زند. گیرم که نگار در هفته چند باری به دیدن افسون می‌رود. خب که چی. نگار که دارد ازدواج می‌کند و اگر خدا بخواهد، این یکی دیگر جدی است و گور پدر افسون، گور پدر مردم.

درونش بلوایی است. از لحظه‌ای که همین دو ساعت پیش با مرضیه اسماعیلی روبه‌رو شده، بیشتر دچار شک و دودلی شده. بارها به خودش گفته گور پدر مردم، دستت را بگذار روی کلاه خودت که باد نبردش، چه کار به مردم داری، اما آن ته‌ته‌های وجودش کسی مدام می‌گوید اگر قضیه این خواستگاری جدی نباشد، اگر این وصلت سرنگیرد، اگر این پول یامفت چشم نگار را هم گرفت، اگر او هم... خودش خوب می‌داند همه این کارها را برای این می‌کند که می‌ترسد اگر قضیه افسون به‌خوبی و خوشی تمام شود، ای بسا نگار هم همین راه را برود.

می‌ایستد کنار بلوار ایران‌پارس و به پل عابر پیاده نگاه می‌کند. دو بار زنگ زده به ۱۳۷ و از قول اهالی محل گفته و تقاضا کرده پله‌های این پل را برقی کنند. گفته به علت وجود بازار میوه و تره‌بار در آن نزدیکی خیلی از روندگان این پل افراد میانسال و مسن هستند. گفته که کشیدن کلی بار از این پله‌ها حتی برای جوان‌ها هم سخت است، چه برسد به پیرها. محل نگذاشته‌اند. گفته‌اند اقدام می‌کنند، ولی نکرده‌اند. آن قدر می‌ایستد که بلوار خلوت بشود و کسی پیدا شود که در پناهش به آن سوی خیابان برود. کسی پیدا نمی‌شود. دل به دریا می‌زند و با کلاغی که درون سینه‌اش بال‌بال می‌زند به میانه بلوار می‌رسد. پشیمان است که از روی پل نرفته. نمی‌تواند. شب‌ها از زانودرد خواب ندارد. پابه‌پای عمه صنوبر ناله می‌کند و پیروکسیکام می‌مالد و روزها زانویند می‌بندد. دوازده جلسه هم فیزیوتراپی رفته و هر بار از دکتر شنیده باید وزن کم کند که نکرده.

می ایستند وسط بلوار و به این فکر می‌کند که چرا دارد دست خالی به خانهٔ مادر و پدر افسون می‌رود. و بلافاصله نتیجه می‌گیرد بردن شیرینی برای خبر دادن از فاجعه دهن‌کجی به خانواده و مخصوصاً مادری است که بیش از هر چیزی نیاز به همدردی دارد. غیث و غیث ماشین‌ها عصبی‌اش کرده. کلاغ آن‌قدر بال‌بال زده که پاهایش حالا سست شده‌اند، سست و بی‌حال. پسر جوانی آن‌سوتر بی‌محابا به دل خیابان می‌زند. او هم جرئت پیدا می‌کند و پا در خیابان می‌گذارد.

ماشین اول را رد می‌کند، اما ماشین دوم با صدای ترمز وحشتناکی در چند سانتی‌اش می‌ایستد. تا به خودش بیاید، صدای مهیب تصادف می‌خکوبش می‌کند. لحظاتی هیچ چیز نمی‌شنود. همان وسط خیابان می‌ایستد و دست‌هایش را می‌گذارد روی ماشینی که در چند سانتی‌اش ترمز کرده.

«اون پل هوایی رو برا تو گذاشته‌ن احمق بی‌شعور.»

صدای جوان را از جای دوری می‌شنود. پاهایش خم می‌شوند و روی زمین پخش می‌شود.

«یه مشت دهاتی ریخته‌ن تو این شهر. هر رو از بر تشخیص نمی‌دن.»
مرد دو بار با پا محکم می‌کوبد به پاهایش و می‌شنود مرد دیگری می‌گوید: «چه کار می‌کنی؟ این بدبخت خودش داره سکنه می‌کنه.»
«گه خیکی.»

کس و کسانی از زمین بلندش می‌کنند. وسط بلوار می‌نشانندش و آب گرم به خوردش می‌دهند. صدای بوق ماشین‌ها و بگومگوی مردها را می‌شنود. حالا کسی از حفظ فاصله حرف می‌زند و کسی به پلیس زنگ می‌زند و کسانی وجود پلیس را لازم نمی‌بینند و مقصر را کسی می‌دانند که از پشت زده است.

مردها کم‌کم دورش را خلوت می‌کنند و به سروقت ماشین‌ها می‌روند.

زنی یک دانه شکلات در دهانش می‌گذارد و می‌پرسد کجا زندگی می‌کند. می‌گوید کوچه هشتم و با دست اشاره می‌کند. صدایش می‌لرزد. زن می‌گوید باید صدقه بدهد، خدا بهش رحم کرده. زن زیر بغلش را می‌گیرد و از خیابان ردش می‌کند. می‌گوید می‌تواند برایش ماشین بگیرد. می‌گیرد.

«خدا خیرت بده. آقا این حاج خانوم رو برسون خونه‌ش. همین کوچه هشتم. نزدیک بود بیچاره رو خرد و خمیر کنند.»
می‌نشیند روی صندلی جلو. زن می‌پرسد پول همراه دارد. دارد. زن در را می‌بندد. مرد می‌گوید: «کمر بندت را ببند.»

پدر را سه روز است از بیمارستانی در کرمان به خانه برگردانده‌اند. با پای خودش برنگشته. با آمبولانس برش گردانده‌اند. صادق می‌گوید کلی پول بابت کرایه آمبولانس داده‌اند. یک پرستار هم با پدر هست که مثل دکترها راه می‌رود و دستور می‌دهد. پنجشنبه عصر است و طاهره مدرسه ندارد و می‌بیند که پرستار سرم پدر را وصل می‌کند، آمپولش را می‌زند و سفارش‌های لازم را به صادق می‌کند. حیف که رشته انسانی می‌خواند، وگرنه پرستاری از آن شغل‌هایی است که... نه نمی‌تواند. رنگ و روی پدر را که می‌بیند، می‌داند نمی‌تواند پرستار بشود. پرستار که نه، بهیار، از همین‌هایی که دیپلم ندارند و بارها آن‌ها را در درمانگاه گوران دیده است. همه می‌دانند دکترها پدر را جواب کرده‌اند. سرطان رَسش را کشیده. شده است پوست و استخوان. رنگ و رویش به میت می‌ماند. بچه‌های صادق و خواهرهایش داخل اتاقی که پدر بستری است نمی‌روند. از بابابزرگ می‌ترسند. مادر دوباره نشسته است پشت هاون و راه‌به‌راه

دواهای عطاری را می‌کوبد، مخلوط می‌کند، می‌جوشاند و به حلق پدر می‌ریزد. کل خانه بوی الکل، دواهای عطاری و مرگ می‌دهد.

عمو سیف‌الله لحظه‌ای از کنار بستر پدر دور نمی‌شود. مدام پارچه خیس می‌کند و به دست و پای پدر می‌کشد و شاهزاده ابوالقاسم را به جدش آقا امام موسای کاظم قسم می‌دهد رحمی به برادرش بکند. همه شمس‌آباد می‌دانند سیف‌الله و نورالله یک روح‌اند در دو بدن. نه به دلیل این‌که هیچ‌وقت خورده‌ملک پدری را بعد از فوت پدرشان بین خودشان تقسیم نکرده‌اند و با هم کار کرده‌اند و با هم خورده‌اند، نه به دلیل این‌که یکی این‌طرف خانه پدری ساخته و آن دیگری آن‌طرف، و نه برای این‌که پسر سیف‌الله دختر نورالله را گرفته، بلکه به دلیل این‌که سیف‌الله و نورالله دوقلو بوده‌اند، سر مادرشان را سر زای خورده‌اند و آن‌ها را پدرشان دست‌تنها بزرگ کرده است.

صادق همان روز که پدر را می‌آورند دو سه نفر را می‌فرستد کوه گرگ‌میشان که هیزم بیاورند. روز بعد، چند کیسه گندم می‌اندازد پشت تراکتور بختیار تا به آسیاب برسد. این کارها را جلوی چشم همه اهل خانه انجام می‌دهد. مادر همان‌طور که محکم دسته‌هاون را روی دواها می‌کوبد با بال چارقش اشک‌هایش را پاک می‌کند و زیرلب دویته‌های جانسوز می‌خواند. خدیجه بچه‌هایش را برداشته از کشاکوه آمده شمس‌آباد و کارش شده سرهم کردن چیزی برای سیر کردن شکم بچه‌هایش و اهل خانه پدری.

روز سوم است که عمو سیف‌الله به صادق می‌گوید او را برساند مخابرات گوران و به مادر می‌گوید بنشیند کنار بستر پدر و تا او می‌آید از جایش جم نخورد. صدای قارقار موتور صادق که بلند می‌شود خدیجه به طاهره می‌گوید حتماً رفت به عباس و احمد تلفن بزند، و می‌زند زیرگریه

و محکم می‌کوبد روی دست پسر کوچکش که دم به دقیقه دست می‌کند توی تغار کشک.

عمه صنوبر، که مغز گردو، سیر و پیاز را با هم می‌کوبد تا بریزد توی تغار کشک و شکم جماعتی را که از این طرف و آن طرف خودشان را رسانده‌اند به شمس‌آباد سیر کند، می‌کوبد به قفسه سینه‌اش و کاکام وای کاکام وای می‌کند.

طاهره، که مدرسه نرفته و از صبح نشسته است به کوبیدن نخود برای درست کردن لپه، هق‌هق می‌کند و باعث می‌شود آبجی رحیمه که همین امروز صبح از جیرفت خودش را رسانده سرش را در بغل بگیرد و بگوید: «این سیاه‌بخت چه کار کنه خدا؟» و همه بی‌محابا گریه کنند و دم بگیرند و ابوالفضل و شاهزاده ابوالقاسم را صدا بزنند و به عصمت مادرشان فاطمه زهرا قسمشان بدهند که به این نگون‌بخت رحم کنند.

عمو که از مخابرات گوران برمی‌گردد، کسی جرئت نمی‌کند احوال عباس و احمد را پرسد، جز الیاس که همه می‌دانند فکر نکرده حرف می‌زند و بگویی‌نگویی یک جورهایی کم دارد. الیاس چهار سالی از طاهره کوچک‌تر است و مدام توی دست و بال دیگران می‌پلکد و، به قول آبجی رحیمه، از زیر چارقد ننه‌اش دورتر نمی‌رود. عمه صنوبر هم از هر فرصتی استفاده می‌کند و هرچه دم دستش می‌آید می‌چپاند داخل دهان الیاس که همیشه خدا باز است و سیرکومی ندارد.

عمو سیف‌الله می‌گوید احمد امشب می‌آید، و به آبجی رحیمه می‌گوید یک دقیقه نباید داخل اتاق پدر، و به پسر صادق که نوه دختری خودش است و حالا آویزانش شده چشم‌غره می‌رود، و به الیاس می‌گوید بچه‌ها را برد ته حیاط و سرگرمشان کند. طاهره نشسته است روی سکو و دارد عدس پاک می‌کند. عمو یک لحظه می‌ایستد جلو او و می‌پرسد امروز

مدرسه نرفته است. طاهره به جای جواب دادن گریه می‌کند و همزمان فکر می‌کند عمو سیف‌الله از صبح تا حالا که ساعت دوی بعدازظهر است بیش از ده بار او را دیده است. پس چرا این سؤال را می‌کند. عمو منتظر جواب طاهره نمی‌ماند و سراسیمه به اتاق پدر می‌رود. هنوز طاهره عدس‌ها را کامل تمیز نکرده که رحیمه از اتاق پدر بیرون می‌آید و پیش عمه صنوبر و آبجی خدیجه و فاطمه می‌نشیند و آهسته و آرام چیزی به آن‌ها می‌گوید. وقتی همه برمی‌گردند و به طاهره نگاه می‌کنند، طاهره فکر می‌کند تمام شد و حالا او یتیم صغیری است که همه دلشان به حال او می‌سوزد. انگار وجود پدر فقط برای بزرگ کردن او لازم است. انگار نه‌انگار پدر هنوز سنی ندارد و حتی از این عمه صنوبر هم که حالا جور خاصی نگاهش می‌کند کوچک‌تر است.

تا رحیمه و خدیجه بنشینند و باقیمانده عدس‌ها را کمکش تمیز کنند، می‌فهمد که چیزی در جریان است که به او ربط دارد. مادر که می‌نشیند و دست می‌گذارد روی شانهاش و توی چشم‌هایش نگاه می‌کند و اشک‌هایش جاری می‌شود، طاهره یقین می‌کند کل این آمد و رفت‌ها به او مربوط می‌شود.

«پا شین بیرینش حموم.» خدیجه که گیجی و منگی طاهره را می‌بیند می‌گوید: «امر خیره طاهره جان. مبارکه ان شاء الله.»

همان‌جا و همان لحظه است که یک پروانه کوچک درون شکم و سینه‌اش شروع به بال زدن می‌کند. بعدها این پروانه گنجشک و بعدترها کلاغ می‌شود و باعث می‌شود دچار حمله‌های پنیک یا اضطراب شود.

«بابا دلش می‌خواد تو به سرانجام برسی. نگرانته. نمی‌خواد صغیر پشت سرش داشته باشه.»

رحیمه همان‌طور که گریه می‌کند این حرف‌ها را می‌زند.

«احمد پسر خوبییه. عقد پسرعمو و دخترعمو هم تو آسمون‌ها بسته شده. کی از احمد بهتر.»

خدیجه دست‌های طاهره را در دست‌هایش می‌گیرد و این حرف‌ها را توی چشم‌هایش می‌زند. عمه صنوبر و فاطمه، دخترِ عمو سیف‌الله، زن صادق، هم خودشان را می‌کشند جلوتر و هر یک چیزی می‌گویند، چیزهایی که گوش‌های داغ طاهره آن‌ها را نمی‌شنوند. چیزی در درونش انگار تکان می‌خورد، یک تکان خوشایند. بعدها حتی فکر می‌کند آن لحظه با شنیدن اسم احمد دلش غنچ رفته و حتی گونه‌هایش سرخ شده‌اند. احمد کجا، او کجا. هیچ‌وقت به احمد فکر نکرده، چون احمد هیچ‌وقت او را ندیده. گاهی سال‌های ابتدایی ریاضی یادش داده، اما دست آخر هم گفته: «دخترعمو، تو به درد درس خواندن نمی‌خوری. بهتره قالیباف بشی.» این سال‌ها که بزرگ‌تر شده، احمد حتی یک نگاه هم به او نینداخته است. آمده، دستور داده، از دست او چیزهایی گرفته، به دست او چیزهایی داده، اما یک بار هم طوری به او نگاه نکرده که حالا طاهره آن را به یاد بیاورد و برای خودش خاطره‌ای داشته باشد. همان احمد تند و تیز را می‌بیند که نگاهش به او نگاه مردی پخته به دختری کم‌سن و سال است که اگر دست بدهد، به او تشر هم می‌زند و آن سال‌های دور حتی روی دستش هم با مداد زده است، همان وقت‌ها که به او ریاضی یاد می‌داد و طاهره پاک او را ناامید کرده بود.

با وجود آن شادی مرموزی که خزیده زیر پوستش، از جایش بلند نمی‌شود. نه تنها بلند نمی‌شود، گریه هم می‌کند، پایه‌پای جماعتی که اصرار دارند بلند شود لباس‌هایش را آماده کند و یک حمام درست و حسابی برود. عمه صنوبر که اصرارهایش راه به جایی نبرده و طاهره از جایش بلند نشده شروع به نکوهش او می‌کند.

«بل این بدبخت آسوده سر شو زمین بله. نمی بینی به چه روزی افتیده؟
نکنه کسی رو زیر سر داری، چشم سفید، هان؟»

رحیمه به عمه صنوبر چشم غره می رود و، همچنان که اشک می ریزد،
آنچه را طاهره نمی تواند بگوید می گوید: «چه می گی عمه. این طفلک
سردرگم شده. نمی فهمه چطور می تونه تو این بلبشو و بدبختی بشینه سر
سفره عقد.»

«کدوم سفره تو هم دلت خوشه. یه صیغه محرمیت می خونن و
قانونی ش می کنن. نه بزنبکوبی هست، نه جشن و مشنی. نگاه کن دده،
نگاه کن به من طاهره جان. بابا چشمش به این دنیاست. اگه تو سرانجومی
بگیری، اون هم چشمش را می بنده. همه چی تموم می شه. از این درد و
خفت و خواری هم نجات پیدا می کنه.»

آبجی خدیجه این حرف ها را وقتی می زند که بلند شده ایستاده و
آماده است طاهره را به یک ضرب از زمین بلند کند و به حمام تازه ساز
گوشه حیاط برود و قال قضیه را بکند.

خدیجه طاهره را خِرکش می کند. طاهره حالا بلندبلند گریه می کند،
طوری که بعدها عمه صنوبر بارها و بارها از این ماجرا حرف می زند و آن
را پای نارضایتی طاهره از این وصلت می گذارد.

طاهره زیر دوش حمام هم گریه می کند. همان طور که خدیجه مثل
بچگی هایش موهای بلندش را چنگ می زند و کف سرش را با ناخن
می خراشد، گریه می کند و به احمدی فکر می کند که حالا حتمی توی راه
است و احیاناً دارد به او فکر می کند. دلش می خواهد خودش را از چشم
او ببیند. تصاویر بسته و گریخته می آیند و می روند. احمد را سر زمین،
توی باغ، توی روضه خوانی، توی عروسی می بیند که دارد او را می بیند.
ناامید می شود. پاهای برهنه و چرکش، موهای کرک پر از رشکش، و از

همه مهم‌تر حماقتش، کودنی‌اش، نفهمیدنش موقعی که مسائل سخت ریاضی را نمی‌فهمید در سرش وول می‌خورند. هرچه فکر می‌کند تا احمد را در این یکی دو سال به یاد بیاورد، نمی‌تواند. احمد این دو سال دانشسرای راهنمایی بوده و کمتر به شمس‌آباد آمده. هر وقت هم آمده، آن‌طور که فاطمه گفته در را روی خودش بسته و کتاب خوانده.

از حمام که بیرون می‌آید، زن‌ها دورش را می‌گیرند. یکی به دست‌هایش کرم می‌مالد، یکی به پاهایش وازلین. یکی چادر گل‌درشت فاطمه، زن برادرش، را روی سرش اندازه می‌زند، یکی روسری آبجی رحیمه را روی سرش امتحان می‌کند. عمه صنوبر هم النگوهای کج و کوله طلایش را به سختی از دستش بیرون می‌آورد و گل دست راستش می‌اندازد.

همان‌طور که زن‌ها مشغول آرا و گیرایش هستند، صدای الیاس و بچه‌های برادرش، صادق، و خواهرهایش، خدیجه و رحیمه، را می‌شنود که دنبال مرغ و خروس‌ها می‌دوند. خوب می‌داند امشب دو خروس مادرش و خروس تاج‌طلا و گردن‌دراز خودش هم برای شام کافی نیستند. صدای زن‌عمویش، سیب‌گل، را که می‌شنود، پاهایش سست می‌شود. خودش را پشت سر خواهرهایش پنهان می‌کند و قبل از سیب‌گل صدای بال‌بال زدن خروس‌های پابسته‌ای را که سیب‌گل گوشه‌اتاق می‌اندازد می‌شنود. زن‌عمو از میان خواهرها راه باز می‌کند، او را در آغوش می‌گیرد، گونه‌اش را می‌بوسد و او را عروس خودش می‌خواند و از خدا می‌خواهد این وصلت احمد را به گوران و به خانه برگرداند.

زن‌ها به او امر می‌کنند حالا که نمی‌خواهد به مهمانخانه برود و یک چرتی بزند بلکه رنگ و رویش باز شود همان گوشه آشپزخانه بنشیند و اگر خیلی دلش می‌خواهد کاری انجام بدهد، سیب‌زمینی پوست بگیرد برای این‌که سرخ کنند و بریزند کنار دیس خروس‌های سرخ‌شده که حالا

زن عمو و عمه صنوبر دارند پرهاشان را می‌کنند و خانه پر شده از بوی مرغدانی، که طاهره هیچ‌وقت آن را دوست نداشته است.

صدای قارقار موتور صادق مدام بلند می‌شود. یک بار هم الیاس دو جعبه شیرینی بزرگ داخل آشپزخانه می‌آورد و آن‌قدر می‌ایستد تا رحیمه در یکی از جعبه‌ها را باز می‌کند و دانه‌ای شیرینی مربایی کف دستش می‌گذارد. الیاس که می‌رود، بچه‌های خواهرهایش و صادق و بچه‌های درو همسایه سرازیر می‌شوند به آشپزخانه. احتمالاً آبجی رحیمه خوب می‌داند با یک دانه شیرینی نمی‌تواند شر آن‌ها را از سر خودش و آشپزخانه کم کند که یک اسکناس ده‌تومانی می‌گذارد کف دست الیاس و همه را روانه مغازه حسن ریحان می‌کند، تا هرچه می‌خواهند آن‌جا بخرند.

کسی به او کاری ندارد. با او حرف نمی‌زنند و حالا کسی گریه هم نمی‌کند. جنب و جوشی در آشپزخانه به پاست. انگار دوباره زندگی به خانه دل‌مردۀ نورالله برگشته است. بوی پیازداغ، گوشت گوسفند تفت داده‌شده و چای دم‌کشیده آشپزخانه را پر کرده است. این چند روز که پدر را از بیمارستان به خانه آورده‌اند، زن‌های خانواده دل و دماغ پخت و پز نداشته‌اند. اغلب، درو همسایه برایشان غذا آورده‌اند و گاهی خدیجه چیزی سرهم کرده، بیشتر به خاطر بچه‌ها. طاهره گاهی احساس می‌کند آنچه در جریان است مربوط به او نیست. آن‌قدر همه‌چیز سریع اتفاق افتاده که باورش نمی‌شود از دانش آموز سال دوم دبیرستان ناگهان تبدیل بشود به دختری عقدکرده که اگر اسم احمد را در شناسنامه‌اش وارد کنند، ای بسا دیگر هرگز نتواند قدم در دبیرستان دخترانه جلال آل‌احمد گوران بگذارد. نکند عمویش و احمد نگذارند دیگر به مدرسه برود، نکند نگذارند دیپلم بگیرد، نکند دیگر دوست‌هایش را نبیند. پس

برای چه کسی و چه کسانی از احمد بگوئید، از قد بلندش، از موهای پریشانش، از فوق دیپلمش، از کتابخوان بودنش.

حالا دارد مدام به لحظه‌ای می‌اندیشد که احمد از راه می‌رسد. حتم اول حمام می‌کند. این زن‌هایی که او می‌شناسد محال است اجازه بدهند او با گردو و غبار سفر در مراسم شرکت کند. حتم صادق پیراهنی نو یا کت و شلواری دارد که اندازه او باشد.

کاش لااقل عمو و احمد اجازه بدهند امتحان‌های امسالش را بدهد. یک سال درس خوانده، زحمت کشیده. فقط یک ماه مانده. اصلاً کاش فقط صیغه بخوانند، بعداً می‌روند محضر آن را قانونی می‌کنند.

طاهره سیب‌زمینی خرد می‌کند و خیال می‌بافد و دست‌هایش بگویی‌نگویی می‌لرزد. یکی از انگشت‌هایش را هم کمی می‌برد و قطره خون آن را قبل از آن‌که زن‌ها ببینند فی الفور می‌مکد.

سیب‌زمینی‌ها را که خرد می‌کند، بلند می‌شود و به حیاط می‌رود. یادش می‌افتد لباس‌هایش را در رختکن حمام کوت کرده و اگر بنا باشد احمد همین‌جا حمام کند، حتم می‌داند آن توده لباس‌های چرک و رنگ و رورفته مال اوست و آن‌وقت این تصویرِ اولین تصویر چرک همه زندگی‌شان می‌شود. نمی‌خواهد احمد آن لباس‌ها را ببیند. اصلاً نمی‌خواهد احمد آن طاهرهٔ بچه‌سال و خنگ را ببیند. از همین یکی دو ساعت پیش، دیگر خودش هم آن طاهره را نمی‌خواهد ببیند.

لیاس داخل منقل برنجی آتش درست می‌کند. او را که می‌بیند، لبخند می‌زند. حتماً باز هم عمو می‌خواهد برای پدر سورو سات مهیا کند. از روزی که پدر را از بیمارستان آورده‌اند، به تجویز عمو سیف‌الله، پدر تریاک می‌کشد. عمو معتقد است این زهرماری کمی دردش را تسکین می‌دهد. نمی‌دهد. پدر مدام می‌نالند، حتی وقتی لب بر لب بافور می‌گذارد

و به سختی دود را به ریه‌هایش می‌فرستد. عمو سیف‌الله بافور و زغال را در دست می‌گیرد و پدر همان‌طور خوابیده سعی می‌کند دود را به درون بکشد. نمی‌تواند. عمو مرتب می‌گوید: «نورالله، کاکا نفست رو بده تو.» و بعد به طاهره می‌توپد که «تو این‌جا چه کار می‌کنی بچه.»

لباس‌هایش را می‌گذارد داخل روسری چرکش و آن‌ها را بقچه‌پیچ می‌کند و به انباری گوشه حیاط می‌برد. برمی‌گردد و با دو تشت آب گوشه و کنار حمام را می‌شوید. احتیاط می‌کند. نمی‌خواهد لباس‌هایش خیس بشوند؛ از جماعت زن‌های داخل آشپزخانه می‌ترسد.

احمد که از راه می‌رسد، طاهره به کل فراموش می‌کند پدرش در بستر مرگ است و همه این بازی‌ها برای این است که او از این رنج راحت شود. گوشه آشپزخانه می‌نشیند و به تاپ‌تاپ قلبش در آن شلوغی گوش می‌دهد. هیچ‌وقت چنین تجربه‌ای نداشته. هیچ‌وقت پسری را دوست نداشته است. حتی قاسم مش ابراهیم را هم که مدام سر راهش سبز می‌شود اصلاً و ابدا دوست نداشته است. حتی از او بدش هم می‌آمده و حالا که او را به یاد می‌آورد بیشتر بدش می‌آید. او کجا و احمد کجا. احساس می‌کند دختری که احمد می‌تواند نامزدش باشد قاسم مش ابراهیم باید نوکرش باشد. اصلاً قاسم مش ابراهیم به او توهین کرده که خواهانش بوده، پسرۀ دیلاق زردنبو.

احمد به حمام خانه خودش می‌رود. زن‌ها خبر را که می‌آورند، طاهره سرش را پایین می‌اندازد و به رخوتی که سرتاپایش را گرفته تن می‌دهد. حالا قدم به قدم، نفس به نفس احمد را دنبال می‌کند. حتی وقتی تیغ چانه‌اش را می‌برد، طاهره رو در هم می‌کشد و زیرلب آخ هم می‌گوید. گاه در آشپزخانه است و گاه این‌جا و آن‌جا پرسه می‌زند. بگویی‌نگویی زن‌ها هم او را فراموش کرده‌اند. حالا یکی چایی می‌ریزد، یکی چایی

می‌برد، یکی میوه‌ها را در ظرف می‌چیند، یکی کارد و پیش‌دستی آماده می‌کند و همه از این حرف می‌زنند که حال بیمار از عصر تا به حال خیلی خوب شده، حتی چند لحظه‌ای نشسته و به بالش‌ها تکیه داده. رحیمه هم از مواجهه احمد و پدر می‌گوید که احمد دست پدر را بوسیده و پدر خیلی طولانی سر احمد را در بغل گرفته و هق‌هق کرده. کسی نشنیده پدر به احمد چیزی بگوید، ولی خوب معنای این عمل را زن‌ها این می‌دانند که پدر از احمد خواسته هوای ته‌تغاری‌اش را داشته باشد و او را خوشبخت کند.

عمه صنوبر هم از «گوبه‌گو کردن» حرف می‌زند و همه وصلت‌های این‌چنینی را در شمس‌آباد برمی‌شمرد. رحیمه معتقد است وصلت خودبه‌خودی خیلی خوب است. فامیل گوشت آدم را بخورد، استخوانش را بیرون نمی‌اندازد، اما خدیجه می‌گوید این نوع ازدواج‌ها خیلی هم خوب نیستند. خودش از رادیو شنیده اگر بچه‌های این‌ها با هم ازدواج کنند، حتماً بچه‌شان منگل می‌شود و فاطمه می‌گوید هیچ‌وقت حاضر نیست دختر احمد و طاهره را برای میثم بگیرد و بلند می‌خندد و حتی کل می‌کشد، آن هم درست روی سر طاهره که حالا چادر را آن‌قدر روی سرش کشیده که اصلاً صورتش دیده نمی‌شود.

الیاس تنها موجود مذکر است که دم‌به‌دقیقه به آشپزخانه می‌آید. به همه چیز ناخنک می‌زند و گاهی هم کاسه و بشقاب‌های جابه‌جا می‌کند، ولی کسی اطمینان نمی‌کند سینی چای یا ظرف میوه را دستش بدهد.

عاقده دستیارش که از راه می‌رسند، یکبارہ کل خانه ساکت می‌شود. زن‌ها حالا با هم پیچ می‌کنند و طاهره می‌شنود که از مهریه و شیریه حرف می‌زنند. فاطمه معتقد است هرچقدر مهریه او هست باید مهریه طاهره هم باشد. یک پسر عمو نورالله داده، یک پسر گرفته و خدیجه

اضافه می‌کند یک دختر عمو سیف‌الله داده، یک دختر گرفته و عمه صنوبر می‌گوید خوبی «گوبه‌گو» همین است که در دسر مهریه و شیربها ندارد و طاهره به اصطلاح «گوبه‌گو» فکر می‌کند که از کجا آمده. در قدیم مردم گاوی می‌دادند و گاوی می‌گرفتند و این به دختر دادن و پسر گرفتن هم سرایت کرده یا چیز دیگری است. به خودش می‌گوید این اولین سؤالش از احمد خواهد بود. او حتم می‌داند. تحصیل کرده است، کتابخوان است. اصلاً کی به اندازه احمد توی فامیل تحصیلات دارد؟ هیچ‌کس. پسرهای فامیل خیلی که هنر کرده‌اند سیکل گرفته‌اند و گروه‌بان ارتش شده‌اند. همین برادرش صادق که داماد عمویش سیف‌الله است حتی سیکل هم نگرفته.

«سه‌دانگ از خونه‌ای که قراره بسازه.»

طاهره به آشپزخانه برمی‌گردد. گوشش تیز می‌شود. اصلاً نمی‌داند مهریه زن برادرش چقدر است که حالا مهریه او را می‌خواهند مثل او قرار بدهند.

«صد و پنجاه هزار تومن پنج سال پیش خیلی بوده فاطمه.»

«حالا کی داده، کی گرفته. برا بستن دهن مردمه.»

رحیمه این حرف را که می‌زند یک «والا» هم به آخر جمله‌اش اضافه می‌کند.

حالا می‌داند احتمالاً مهریه‌اش صد و پنجاه هزار تومان و سه دانگ از خانه‌ای است که داماد در آینده می‌سازد. مهم نیست. اصلاً اگر نظر او را بخواهند، می‌گوید یک جلد کلام‌الله مجید و یک سفر مکه، مثل مهریه شهناز هم‌کلاسی‌اش که همین یک ماه پیش با پاسداری ازدواج کرد و برای خداحافظی به مدرسه آمد و در عرض نیم‌ساعت دخترها فهمیدند